

# جرم جوان!

مولی‌الموحیدین علی(ع) فرمود: «شجاعت بر سه خصلت سرشته شده که هر یک از آنها فضیلت و ارزشی است که دیگری آن را ندارد: از خود گذشتگی، تن ندادن به ذلت و نام‌جویی. اگر این سه خصلت، در آدم شجاع به طور یکسان و کامل وجود داشته باشند، پهلوانی است که حریف ندارد و در روزگار خود، دلاوری نامور باشد و اگر یکی از این خصلت‌ها در او فزون‌تر از دیگری باشد، شجاعت او در آن خصلت بیشتر و بی‌باکی او در آن، شدیدتر است.»<sup>۱</sup>

روزی جوانی زیارو که کمتر از بیست سال بر نهال عمرش گذشته بود، به جرم دوستی علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام به کاخ حجاج کشانده شد.

وقتی پا به دربار حجاج نهاد و کاخ زیبا و اشیای گران‌بهای آن را که -از غارت اموال مردمان و اشک یتیمان و خون مظلومان حکایت داشت- به چشم دید این آیه را خواند:

«أَتَبُونَ بِكُلِّ رِيحٍ آيَةٍ تَعْبُوتُونَ وَ تَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلَدُونَ» (شعرا ۱۲۸ و ۱۲۹) آیا شما بر هر مکان مرتفع، نشانه‌ای از روی هوی و هوس می‌سازید و قصرها و قلعه‌های زیبا و محکم بنا می‌کنید، آن‌چنان که گویی در دنیا جاودانه خواهید ماند؟

اطرافیان حجاج، از شنیدن این آیات پر کنایه، برای آن جوان ترسیدند و با دهان نیمه باز و دیدگاه مبہوت خویش، بر چهره جوانی که به سوی مرگ می‌رفت، خیره شدند.

حجاج که در مسندش خود را جابه‌جا می‌کرد، با خشم فریاد زد: چرا بر ما درود نفرستادی؟

جوان گفت: درود بر کسانی است که به راه هدایت می‌روند.

حجاج که زیرکی و هوشیاری فراوانی را در سیمای آن جوان می‌خواند، با او به گفت‌وگو پرداخت و گفت: می‌بینم که تو را عقل و فراستی است. آیا قرآن را حفظ کرده‌ای؟

آن جوان گفت: مگر بر نابودی قرآن بیمناکی که من آن را حفظ کنم و حال آنکه خداوند، محفوظش داشته است.

- آیا قرآن را گرد آورده‌ای؟

- مگر قرآن پراکنده بود که من جمع کنم! - آیا به قرآن استظهار جسته و به پشت خویش قرار داده‌ای؟

- حاشا که من قرآن را در پشت افکنم.

حجاج برآشفته و فریاد کنان گفت: خدا تو را بکشد. مرا به بازی گرفته‌ای؟ وای بر تو و قبیله و تبارت باد!

- از من پرس که قرآن را درسینه نگاه داشته‌ای؟

حجاج که زیبایی پرشش را پسندید، از خشمش کاسته شد و گفت: از قرآن چیزی بخوان!

جوان آهی کشید و گفت: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللّٰهِ وَ الْفَتْحُ وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَخْرُجُونَ مِنْ دِیْنِ اللّٰهِ أَفْوَاجًا به نام خداوند بخشنده مهربان، با یاد آور وقتی را که یاری خدا و زمان پیروزی رسید، مردم را خواهی دید که گروه گروه از دین خدا خارج می‌شوند!

حجاج با لحنی تحقیرآمیز گفت: آیه را غلط خواندی، درستش این است: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللّٰهِ وَ الْفَتْحُ وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَخْرُجُونَ مِنْ دِیْنِ اللّٰهِ أَفْوَاجًا» مردم را می‌بینی که گروه گروه به دین خدا وارد می‌شوند! (نصر: ۲) نه اینکه از دین خارج گردند!

جوان گفت: تا تو زمامدار ستمکاری نبودی، مردم دسته دسته به دین خدا وارد می‌گشتند! اما امروز جنایت‌کاری مثل تو،

زمام حکومت مسلمانان را به دست گرفته است، مردم گروه گروه از دین خارج می‌شوند.

- می‌دانی با چه کسی سخن می‌گویی؟ - آری، با شیطان قبیله ثقیف حرف می‌زنم! حجاج که خشم، گلوش را می‌فشرد، گفت: چه کسی تو را چنین تربیت کرده است؟

- همان کس که تو را کاشته و درویده است!

- این سخن کنایه‌آمیز که حجاج را حرام‌زاده معرفی می‌کند، خشم او را صد چندان کرد و پرسید: مادرش کیست؟

- کسی که مرا زاییده است! - در کجا به دنیا آمده‌ای؟ - در بیابان‌ها!

- در کجا رشد کرده و بزرگ شده‌ای؟ - در همان بیابان‌هایی که به دنیا آمده‌ام!

- مگر دیوانه‌ای؟ - اگر دیوانه بودم، مرا پیش تو نمی‌آوردند و در حضورت بهای نمی‌داشتند.

- در حق امیرالمؤمنین چه می‌گویی؟ - خداوند، ابوالحسن علی(ع) را رحمت فرماید.

- منظورم علی بن ابی‌طالب نیست، بلکه نظرت را در باره عبدالملک بن مروان پرسیدم.

- بر این فاسق فاجر که فرمانداری چون تو دارد، لعنت باد!

حجاج که کاسه صبرش لبریز شده بود، رو به حاضران کرد و گفت: در باره این پسر چه باید کرد؟

اطرافیان حجاج به رسم همیشگی، برای خوشایند او، به قتل جوان شجاع رأی دادند. جوان با خونسردی به حجاج گفت: هم‌نشینان برادرت فرعون، از مصاحبان تو بهتر بودند؛ زیرا آنان گفتند: موسی و برادرش را از مصر بیرون کن اما یاران تو

می‌گویند: خون این جوان را بریز! حجاج بر سر محبت آمد و برای نصیحت گفت: ای جوان! سخن نیکو بگو و زیانت را کوتاه کن؛ چه از این بیم دارم به قتل برسی. اکنون چهارهزار درهم به تو می‌دهم، بگیر و برو. پول‌ها حاضر شد. جوان آنها را برگرفت و بدون خداحافظی و سپاس‌گزاری، راه خروج از کاخ را در پیش گرفت. یکی از حاضران گفت: ای امیر! این جوان، شایسته احسان نباشد؛ زیرا با وجودی که ناسزا گفت و ثروت یافت، از امیر سپاس‌گزاری نکرد. حجاج بر اثر این سخن، دستور داد جوان دلیر را بازگردانند. وقتی با هم روبه‌رو شدند، حجاج پرسید: چرا ما را سپاس نگفتی و شکر نعمت به جای نیاوردی؟ - پولی که به من دادی، اگر از بیت‌المال است، من و مادر پیرم در آن سهم هستیم. از این رو، کسی که مال خویش را دریافت می‌دارد، بدهکار، حق منت گذاردن بر او ندارد و اگر این پول را از مال خودت، به شرطی که تو را سپاس‌گزاری کنم بخشیدی، احسان به حساب نمی‌آید؛ به این جهت تشکر نکردم!

- به هر حال، اخلاق و ادب، بر سپاس‌گزاری حکم می‌کند.

- **يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا اَلْبَسُوْا لِكُلِّ مَوْجِهٍ مِّنْ وَّجْهِكُمْ حِلْمًا وَّ اَعْلٰى كَعْبِكَ**؛ خداوند، رویت را سفید و جایگاهت را بلند گرداند!

حجاج روبه حاضران کرد و در حالی که به زیرکی خود می‌خندید، گفت: آیا فهمیدید: منظور این جوان از سفیدرویی و بلندی جایگاه چیست؟ همه گفتند: خیر خودش پاسخ داد: منظورش از سفیدرویی، بیماری برص و هدفش از بلندی جایگاه، سرازیر از داراویختن است!

جوان که از تیزهوشی حجاج به شگفت آمده بود، گفت: خدا تو را بکشد که چه منافق زیرکی هستی!

در این هنگام، حجاج، دژخیم را فراخواند و دستور داد که گردن جوان را بزنند. رقاشی که در مجلس حاضر بود، برخاست و با التماس از حجاج خواست که او را ببخشد. حجاج گفت: او را به تو بخشیدم، اما امیدوارم خداوند تو را در وی برکت نهد.

جوان خندید و گفت: به خدا سوگند، نمی‌دانم کدام یک از شما نادان‌تر است؟ آیا آن کس که عمر به پایان نرسیده را می‌بخشد یا آنکه اجل رسیده را در طلب بخشیدن است!

رقاشی گفت: ای پسر! من تو را از مرگ می‌رهانم و تو چنین درشت سخن می‌گویی؟

- مادری دارم پیر و زمین‌گیر که دور از آبادی، زیر خیمه‌ای فرسوده زندگی

می‌کند و به این امید است که من هسته‌های خرما را از کوچمه‌ها جمع و خمیر کنم و با خوراکی که نه نان است و نه خورشتی، او را سیر سازم. به خدا سوگند، شهادت در راه خدا، گوارتر از این زندگی است که زمامداری مثل حجاج، برای ما و دیگران فراهم آورده است. حجاج که بر سر ترحم آمده بود، فرمان داد صد هزار درهم به او بدهند و آزادش کنند. آن‌گاه به جوان گفت: ای پسر! آخرین سخن من این است که از امیران روزگار بهره‌یز؛ چه ممکن است بر تو نبخشایند.

جوان شیردل که کیسه سیم را برگرفته بود و می‌رفت، گفت: عفو به دست خداست، نه به دست تو و سپاس برای اوست، نه لایق تو. از خداوند می‌خواهم که مرا هرگز با تو روبه‌رو نکند. مأموران را که این سخنان را از جوان شنیدند، بر او تاختند و از رفتن بازش داشتند. حجاج گفت: او را واگذارید که به خدا سوگند، تا کنون کسی را به این شجاعت و فصاحت ندیده‌ام و شاید او نیز مانند من، کسی را پرگذشت ندیده باشد!

پی‌نوشت

۱. بحارالانوار، ج ۷۵، ص ۲۳۵

